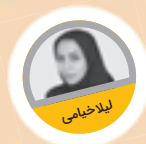


روضه‌ی خانگی ما



لیلا خیامی

آن بالا بود. روی هرکدام یک شماره چسبانده بودند. انباری ما شماره‌ی ۳ بود. تلق تولوق جابه‌جا کردن سینی و سماور که بلند شد، خانم همسایه‌ی طبقه‌ی چهارم هم آمد روی پشت بام تا کمکمان کند. روی پشت بام شیر آب بود. همان‌جا وسایل را شستیم و تمیز کردیم. کار که تمام شد، همه‌چیز را بردیم پایین توی آپارتمان خودمان. بعدش مامان با خانم همسایه رفت خرید. رفت خرما و چای و قند و این جور چیزها بخرد. من هم تلفن را برداشتم و به دوستم، زهرا، زنگ زدم. زهرا آن قدر هیجان زده بود که مثل برق خودش را رساند. آن وقت، دوتایی مشغول مرتب کردن و جمع و جور کردن خانه شدیم. هرچیزی اضافی بود بردیم توی اتاق من تا فضای بیشتری باز شود. خب، روضه داشتیم! روضه‌های محترم همیشه شلوغ می‌شود. همیشه همه اهالی محله‌مان می‌آیند و جاکم است. اتاق که خالی و مرتب شد، مامان و خانم همسایه هم برگشتند. خرماها توی دیس چیده شد. آهسته آهسته همه‌چیز داشت جور می‌شد. پایه‌ی سماور بزرگ به لوله‌ی گاز وصل و پر از آب شد.

وقتی همه‌ی کارها تمام شد، نوبت من رسید. مادر مهربانانه به من لبخند زد و وقت خپاطی شد، وقت آنکه مامان به قولش عمل کند. همان جور که من و زهرا و خانم همسایه مشغول

محترم که می‌شود، هرکسی یک جوری برای امام حسین (ع) و کاروان شجاع و وفادار کربلا عزاداری می‌کند. خیلی از خانم‌ها توی خانه‌شان روضه می‌گیرند. ما هم روضه داشتیم.

تا مامان گفت وقتش رسیده است و وسایل را از انبار بیاوریم بیرون، فهمیدم ده روز روضه‌ی ما شروع شده است. با خودم شروع کردم به برنامه‌ریزی: «من سینی خرما را می‌چرخانم، زهرا هم قند بیاورد. توی اتاق می‌چرخیم و به همه تعارف می‌کنیم.» بعد هم انگار آسمان روی سرم خراب شده باشد، داد زدم: «وای، حالا چه کار کنم؟! روسری مشکمی ندارم! روسری قبلی‌ام گوشه‌اش به شاخه‌ی درخت خانه‌ی مامان بزرگ گیر کرد و سوراخ شد.» مامان لبخندی زد و گفت: «نگران نباش! تو کمک کن وسایل را بیاوریم بیرون و برای شب مرتب کنیم، من هم قول می‌دهم با بقیه‌ی پارچه‌ی چادر مشکمی‌ام برای یک روسری قشنگ بدوزم.» لبخندی زد و بلند شدم تا پشت سر مامان بروم پشت بام. انباری ما بالای پشت بام بود. انباری‌های همه‌ی اهالی ساختمان

